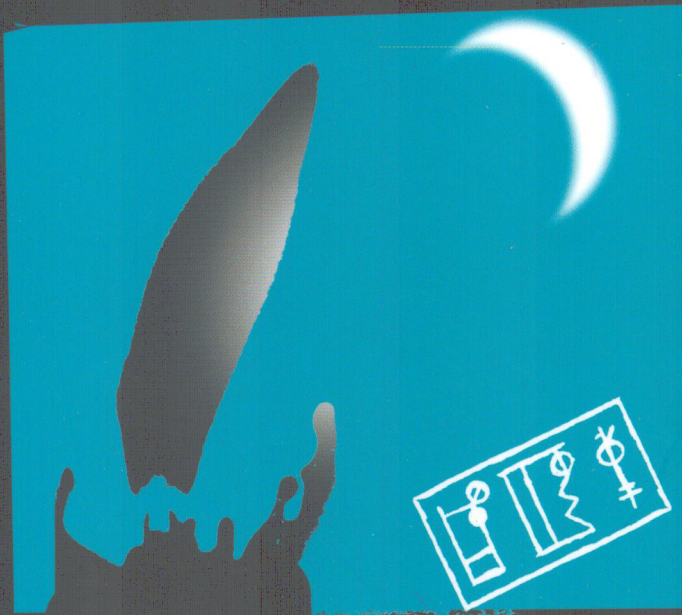


چاپ ۱۹

قلندر و قلعه

داستانی براساس زندگی شیخ شهاب‌الدین سهروردی

نویسنده: سیدیحیی یثربی



سوره

آن یکی بالم کو؟

ای عبور ظریف،
بال را معنی کن،
تا پر هوش من از حسادت بسوزد!

نگاهش را به دوردست آسمان دوخته بود. به شرقی ترین نقطه آن. آسمان مبهم و رازآلود سر به دامن افق می سایید و تابیکران، در آبی بی انتهای خویش می غنود.

چشم های خیره اش را به آسمان بالای سرش دوخته بود. عروسان چشمک زن این پهنه لاجوردین را نگریست. این تاق لاجوردین! به نظرش چقدر بلند و دست نیافتنی می آمد، گویی که با گنجینه ای از رازهای ناگشوده اش بر جهانیان فخر می فروخت و بالا می نشست و هر لحظه دورتر و دورتر می شد.

باز هم سعی کرد که بپرد. از بامی به بام دیگر و خود را در آبی وهم آلود آسمان غرق کند. تن به آغوش عریانیش بسپارد، با عروسان دلفریزش به نجوا بنشیند رازهای ناگفته را. آرام و سبک پرید، اما هنوز چیزی بالا نرفته، بر بامی فرو افتاد. خسته و عرق ریزان، از تقلایی که کرده بود.

سبک بود، مثل نسیم. مثل روح! احساس می کرد که می تواند تا اعماق لایتناهی آسمان صعود کند، شاداب و سبکسر. نسبتی داشت با آبی آسمان، یا رازآلودگی و با شکوه بی پایان آن. شادان اوج می گرفت، می پرید، بالا

می رفت، بالاتر! وای دریغ، افسوس که بر بامی دیگر فرو می غلتید. دوباره پیرمرد آسمانی را دید. پرشکوه، تاج بر سر، گل در بغل، خندان و دست افشان، بالی نورانی در دست. نشانش داد:

- مال توست، مال تو! با یک بال نمی توانی. به شانۀ هایت نگاه کن. راست می گفت، یک بال بیش بر شانۀ نداشت. اندوه بر چهره اش دوید. پیرمرد دوباره با مهربانی گفت:

- این بال، مال توست. به دنبال بالت بیا، بیا!

پیرمرد دور می شد، دور و دورتر و در اعماق آسمان ناپدید می گشت. و او فریاد می زد: «مال من است، مال من. بالم را بدهید، به خاطر خدا بالم را بدهید. با یک بال نمی توانم.»

بر لبۀ بام ایستاده بود و تلاش می کرد که به دنبال پیرمرد پرواز کند.
- مال من است، مال من! به خاطر خدا...

چشم هایش را گشود. نگاهش روی تیرهای چوبین سقف دو دو می زد. هنوز در هوس پرواز، نجوا می کرد. با صدای فریاد او، مادر هراسان خود را به اتاق رساند. در با ناله ای گوش خراش روی پاشنه چرخید.
- چه شده مادر؟ چرا فریاد می زنی. باز کابوس دیده ای؟ نترس پسر،

نترس من این جا هستم.

به آغوشش کشید. تنش از عرق خیس شده بود. هنوز ملتهب بود، می لرزید. نگاهش را گاهی به مادر و گاهی به سقف می دوخت. مادر با نگرانی او را نوازش کرد و عرق از تنش زدود.

- پسرک من، دیگر نگران نباش، من با تو هستم. نترس حتماً خواب دیده ای، همه اش رؤیا بود. اگر می خواهی برایت آب بیاورم. شویش را

صدا کرد:

- حبش، حبش، برخیز مرد! کوزه‌ای آب بیاور. فرزندم هراسان است. عجله کن.

- چه شده زن؟ چرا این قدر نگرانی، چه اتفاقی افتاده؟
زن بی هیچ پاسخی با دستپاچگی کوزه را دمر کرد. آب زلال را قلب، قلب داخل جام ریخت. جام را به لب‌های خشکیده یحیی نزدیک کرد و با نوازش گفت:

- بنوش پسرم، بنوش تا آرام شوی.

چند جرعه از آب نوشید، آرامش یافته بود. با خجالت گفت:
- ببخش مادر، خوابت را حرام کردم. باز هم خواب دیده بودم. دیگری چیزی نیست، حالم خوب است.

پدر که هنوز با خواب هماغوش بود، به رختخواب در غلتید. اندکی بعد همه در خواب بودند، اما یحیی در پناه نور اندکی که از پنجره اتاق به درون می‌لغزید، به سقف نگاه می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان را می‌شد از پنجره دید. آهسته به کنار پنجره رفت و به آسمان خیره شد.



نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب کم‌جان پاییزی از بالای کوه‌هایی که مثل حصار بلند دور تا دور شهر می‌دوید، آرام آرام خود را بر سینه دشت می‌چین می‌کرد. مقابل ایوان ایستاده بود. یک لنگه از موزه‌اش را به پا کرده بود، مادر دست بردار نبود. همچنان به اصرار لقمه صبحگاه را در دهان او می‌گذاشت. و او لوحه مشقش را در بغل می‌فشرد و برای این که زودتر از دست مادر خلاص شود، به سرعت لقمه‌ها را فرو می‌برد.